



عاشقانه (مجموعه داستان)

علیرضا ذیق

فهرست :

- 1- زني در گرداب .....صفحه 2
- 2- گلي در شوره زار.....4
- 3- مقصر پدرم بود.....5
- 4- دروازه هاي آرزو.....6
- 5- دوراهي سرنوشت.....7
- 6- اخراجي ها.....8
- 7- ديوانه وار.....9
- 8- قفس.....10
- 9- جدايي.....11
- 10- دوچشم درشت عسلي.....11
- 11- ابليس.....13
- 12- سلام بر عشق.....14
- 13- خيانت در عشق.....15
- 14- هماي سعادت.....16
- 15- ماه عسل.....17
- 16- پاييزان.....19
- 17- غرور و تعصب.....20
- 18- فرار از تله.....21
- 19- عاشقانه.....22
- 20- سوء ظن.....23
- 21- سفر.....24

## زني درگرداب

شيفته ي خودبود و اين حس كه زيباست از نوجواني  
باو. غرور سراغ اش مي آمد و در رؤياهايش، مجذوب  
مردي كه در تيغ آفتاب، سايه اي بلندداشت.

خواستگاران، سرشوق اش مي آوردند و نجابت ها  
و تمايل خانواده، تنگناهايي كه ناسازگارش مي كردند.  
تا كه روزي برق طلا بيقرارش كرد و خود را سرمست  
عشق ديد و آرزوهايش را پرنده اي دست آموز كه هر  
جوري دل اش مي خواست پر مي داد.

طعم غربت را تلخ نمي ديد و لبخند، زيبايي اش را هزار  
رنگ مي زد. خوشبخت بود و سرحال از عيش و سفر  
كه ناخواسته، دو سالي بعد، به قول شوهرش،  
خوره اي به جانش افتاد. ديوانه اي ديد از قفس پريده  
كه با مشمت و لگد، كبود و خوني اش كرد و گفت:  
«هنوز زود است و تباه مي شويم. مسؤليت يك بچه  
هيچ هم آسان نيست؟!»

او كه ديگر، از هر چه مي خواست و آرزويش را داشت  
خسته و رنجور بود، دست از عناد برنداشت و در غرب  
غربت، قانون حق داد كه جنين اش را داشته باشد.  
اما رابطه اي تيره و تار يافت و روزي با بار و بنديلي  
بسته راهي وطن شد. راه پيش هم اگر نداشت، راه  
پس را گزيد و غمهايش را ترانه كرد.

او كه گردابي از خشونت را پشت سر نهاده بود و به  
ندامت ها باوري نداشت، دل اش به آشتي راضي  
نشد. تب زده و بي صبرانه، چشم اش به تولدي بود  
كه شايد مهر چشمانش، قلب او را، دوباره روشني

دهد. مرد گفت: «زیباییات را می‌فهمیدم و غرورت را نه! مرا بی‌فروغ نگذار.» و در جوابش شنید: «یکماه هم دندان رو جگر بگذاری فروغ آمده و آن وقت است که باید رو به دروازه‌های فردا، غروبی تا طلوع با هم باشیم و بنیم آیا راهی را بی‌بیراهه تا انتها می‌شود رفت یا نه؟»

مرد که صدایش لرز داشت گفت: «تنها که هستم خسته و بی‌رنگم. منتظرم باشید، خواهم آمد.»

## گلی در شوره‌زار

بریز و بپاشی تو زندگی‌شان نبود و سایه‌ای از فاصله، مدام رنج‌اش می‌داد. رعنائی که تا آب و رنگی به صورت‌اش آمد و استخوانی ترکاند، حجله کابوسی شد و خانه، قفسی تیره. پدر خندان که نان خوری از سر واکرده و شوهر شادان که کنیزکی آورده است. دل‌اش هوای مدرسه داشت و نیمکت‌های کلاس را و اما روز و شب با او، و حشت بختکی بود که عمق روح‌اش را نیز می‌درید. تا که روزی هر چه کرد لبخندش را تو آینه نیافت و در رد نگاه‌اش، خنده‌ای آشنا دید. خنده‌ای پخش و پلا تو صورت بچه‌اش. گویی خواب بود و بیدار شد و مصمم قد راست کرد که پایچ کسی شود. پشت پایی به منقل زد و در میان دود و دم، تف انداخت به بساطی

که آتش چرخان‌اش نیز، خود بود. مرد ، بی‌رمق و مبهوت ایستاد و با مشت‌های دنده‌های زن، جاخالی خورد و تارنگی به رخ خمارش بیاید، زن سر‌بندش را دور گردن او، گره زد و نالید: «یکی مرا یکبار فروخت و تو هزاربار!» جان به سرش می‌کرد که هق هق نوزادش را شنید. فاصله گرفت و اما نرفته باز، دندان رو هم سائید و با تشت رختشویی، کوبید به میانگاہ گرده‌ی لشی که رو خاکسترهای داغ، نیمه نفس ولو بود.

دخترک، بچه بغل ، داشت از میان خفاشها، کوچها و تیرهای چراغ برق می‌گذشت که خورد به يك اتوبان و خسته و بی‌حال خود را از پله‌ها بالا کشید. لحظه‌ای رو هوا چرخ زد و بعد زیر هزار شعله‌ی نور، پیدا و ناپیدا لکه‌ای سرخ شد ... کله‌ی سحر بود که از دست هیاهوها و ترمز ماشینها، دخترکی پیچیده در قن‌داق، پای پل از خواب پرید و عابران دورش حلقه زدند.

1382

## مقصر پدرم بود

لحظه‌ی تلخی بود و باید می‌گریخت. اول نشناخت‌اش و اما تا در خاطراتش پرت شد دید که سیماست. دوست و هم‌کلاسی‌اش. ده سال آزرگار گذشته بود و اگر پایه پای او يك مریض سمج

سرنمیرسید، فرارش امکان نداشت. رنگی تو صورت‌اش نبود و داشت دور می‌شد که سیما، جلوش سبز شد و با اصرار، کشیدش به درمانگاه. خواست نارو بزند و اما زبان‌اش به دروغ باز نشد و دق دلش ترکید: «مقصر پدرم بود. اعتیادش ویرانمان کرد. از من حذر کن؛ تو هر خلافي بوده‌ام و مثل برگي در دست بادم که تا بچنیم زمین می‌خورم.» به دستور سیما بستری‌اش کردند و وقتی که چرك و افیون و عفونت از رگ و تن‌اش زد بیرون و می‌خواست برود و اما جایی برای رفتن نبود، سیما را دید که چشم انتظارش نشسته است. دیگر در هر قدمی که برمی‌داشت نه تباهی بود و نه گمراهی، آواری بی‌پناهی هم نبود. شغلی داشت تو يك شرکت خدماتی و با بیش و کم می‌ساخت و آبروداری می‌کرد. اما گاه‌گذاری خوابهای عجیبی می‌دید: "کابوس يك زن دوزخی که فرشته‌ای او را از اعماق آتشی در يك خیابان بن بست می‌ربود.».

## دروازه‌های آرزو

هوس کرده و در کمین رؤیاهایش بود که روزی وسوسه کار خودش را کرد. بیزار از قسط و اجاره و چشم انتظار سربرج ماندن، بنای ناسازگاری گذاشت و با جیغ و داد و قهر و دعوا، شوهرش را پای میز

طلاق کشاند. مردی سر راه‌اش بود که مثل ریگ  
برایش پول خرج می‌کرد و وقتی زن او شد و در  
سواحلی که همیشه خوابشان را می‌دید قدم زد،  
تازه فهمید که خوشبخت‌ترین زن دنیاست.  
دروازه‌های آرزو به رویش لبخند زده و با برق طلاهایی  
که در دست و بدنش می‌درخشید، بقول خود چشم  
حسودها می‌ترکید. فقط مانده بود که صاحب يك  
بچه هم بشود و دیگر، کسی به گردش نرسد. ماه و  
سال‌های گذشت و دید خبری نیست و نگران خود شد.  
از شوهرش که دو پسر داشت و کم و بیش هم سن  
و سال وی بودند، هیچ دل‌نگرانی نداشت. اما  
تافهمید مشکلی ندارد و حقیقت را از شوهرش  
جست، به یکباره بهت‌اش گرفته و سرد و حسرت‌بار  
بر جا ماند. او در سانحه‌ای که زن‌اش را نیز از دست  
داده بود دچار آسیب شده و توان باروری‌اش نبود.  
شوهرش گفت ناراحتی طلاق بگیر و اما او جرأت‌اش  
را نیافت. در پول و رفاه غوطه خورد و وقتی چهل  
سال اش بود، بیوه‌ی مغمومی شد که تنها  
دلخوشی‌اش آلبومی تاریک بود. آلبومی که در  
شبه‌های بی‌خوابی تا می‌توانست ورق‌های مکرر می‌زد.

**دو راهی سرنوشت**

دل و جرأت ريحانه را نداشت و از دوستي‌هايي که او با اين و آن به هم زده و زندگي در چشمانش ظرفي پر از عسل بود که ذره- ذره‌ي آن را بايد مي‌چشيد و از شيريني‌اش لذت مي‌برد، برايش همانقدر عجيب بود که هستي خودش. از معجون تلخي که همه‌اش پرخاش نامادري بود و بي‌مهري و سفرهاي ماه به ماه پدر تو جاده‌هاي ترانزيتي، دل‌اش به هم مي‌خورد که روزي در گريزي ناگزير، همراه ريحانه سر از يك پارتي درآورد. اول‌ها از خودش بيزار شد و آخر سر، آينه‌اي را که پاي ديوار اتاق‌اش بود و پر از خراش، زير پا خرد کرده و با الم شنگه‌اي از خانه زد بيرون و بر سر يك دو راهي، ريحانه او را به بهمن سپرد. بهمن هم او را زير هر سقفي که سرپناهي بود و نفسي گرم، پا به پاي خود کشاند و درست وقتي که غروب تيره‌ي يك فصل سرد، شکسته و خمار از رفتن باز مي‌ماند، پاي حوضي يخ زده تنه‌ايش گذاشت. او هم بارقصي روي يخ، فريادي شد و زير آب، به انتظار بهار نشست. بهاري که ريحان‌ها و پونه‌ها در راه بودند و از بهمن و کولاکي که در ماه آذر، آذر در آن يخ زد بي‌خبر.

اخراجي‌ها



پایش گیر واژه‌ها بود و ولن‌گاری‌اش را هیچ باور نمی‌کرد. ضیافتی کوتاه بود و ماهی تمام تقلاً و تمناً و آخر سر، صدور حکمی که یک ترم باید عقب می‌افتاد. سرود یک تولد، مارش غذایی شده بود. ایماها و اشاره‌ها عذاب‌اش می‌داد و با حالی گرفته، خود را جنس بنجلی می‌دید که سرتا پا، گوشتی بود آلوده. تاوان یک دم تنفس کوتاه، سنگین‌تر از بار کوهی بلند، بر دوش‌اش بود و زنگ صدایی تو گوش‌اش که می‌گفت:

«شما ها که خبر داشتید پسرها هم هستند چرا رفتید؟»

لج‌اش گرفته بود و به خیال بعضی‌ها، واقعاً می‌خواست توده‌ای گوشت باشد. گوشتی از رنگ، عطر و شور. ترمی‌آمد و رفت و اما او هیچ نیامد. آنها فقط تعلیق‌اش کرده بودند و اما او خودش را اخراج. نه تنها اخراج از دانشکده بلکه از وطن. او جرعه‌ای شادی می‌خواست.

## دیوانه‌وار

ماهها منتظر این فرصت بود. قانع که شد او هم دیوانه‌وار خود را به آب و آتش زد، به خیال لیلا پربدک هم نبود و بالاخره با این فرار، پدرش دست از لجاجت برمی‌داشت. شبانه راه افتاد و با طنین بلند موزیک تو گوششان، نور و روشنی تو جاده پاشیدند. ابرهای

پاره پاره مهتاب را دور می‌زد و آنها گردنه را. قرار بود که نزدیک دریا، ویلایی با چلچراغ‌هایش، شب آنها را آفتابی کند.

لیلا از شادی، سر از پا نمی‌شناخت و مطمئن بود که بالاخره مادرش تا صبح، قضیه را جوری حالی پدرش کرده و برمی‌گشتند که ضیافتی از عشق را تدارک دیده و شاهد باشند.

تو دل‌اش اینها بود و اما یکهو دل‌اش لرزید و خود را در دامی دید که مثل یک ماهی سفید، تو دستها لیز می‌خورد. بر خاک افتاده و می‌تپید و مثل یک طعمه که تو چنگالی گیر کند، تار و پودش زخم و خون بود... با قایقی از آب ردش می‌کردند که او خندید. آنهایی دیگر هم خندیدند. لیلا، باز هم خندید. آنقدر بلند که این دفعه ترسیدند و تا بجنبند در بر که ای از نیلوفر، همچون شیئی عتیق، گماش کردند.

## قفس

زندانی بخت‌اش بود و داشت می‌پوسید. خویش و آشنا بیگانه بودند و سرک کشیدن به کوچه و خیابان نیز نوعی بی‌عفتی. طمع زیادی، طعمه‌ای شده و او را با چشمان باز به تله انداخته بود. در حفره‌ای زرین غوطه می‌خورد و با خلوت تاریکی که چلچراغ‌ها روشن‌اش می‌کرد هیچ اخت نبود. نکبت خسته‌اش کرد و پرده‌ها را کنار زد. رفت خانه‌پدري و در راهروهای مارپیچ به خود پیچید.

موعد حکم بود و شاید که کار یکسره می‌شد. ملول و مضطرب می‌رفت که یک‌هو، ضربتی سخت به زمین‌اش زد و سرها برگشت طرفش. قمه تو هوا چرخ خورد و مردی که قرار بود از امروز دیگر شوهر او نباشد، خفه و خشن داد زد: «مسئله، مسئله ی ناموسی یه و همه بکشند کنار...» تا پزشکان دست و پایي کنند، زن خود را در قفسی از نور و مه دید که میله‌هایش سرخ و سفید و سبز می‌زد. اما هر چه کرد چشمان خسته‌اش زنده نشد و پرستار، نم‌دی سفید رویش کشید و شب پره‌ها، جیغی تلخ زدند.

## جدایی

نمی‌خواست جنایتی مرتکب شود و این رفتارش، زن را به واهمه می‌انداخت. درد و رنج و ناکامی را پیش می‌کشید و اصرارها فایده‌ای نداشت. همیشه در لاک خود بود و با کسی نمی‌جوشید. خنده و هیجان را در وجودش کشته بود. خانه را سوت و کور می‌خواست و به اینکه وجود یک بچه می‌توانست زندگی‌شان را شیرین کند، اعتنایی نداشت. زن، چیزی نمی‌گفت. حتی از حصار خانه نیز پا بیرون نمی‌گذاشت. اصولاً اهل سازش بود. اما روزی خسته شد. حق‌اش را خواست حق مادر شدن را. زخم و کبود شد و تصمیم‌اش، جدایی.

وساطت‌ها چاره نکرد و زن تلخ و مأیوس از تقدیرش  
آویخت و به راهی جدا رفت. مرد هم هرگز نخواست  
يك جاني باشد و در جاي خود ماند. در ذهن او هر  
ميلادي، تولد يك درد بزرگ بود و جرمي كه كسي  
تاكنون از ارتكاب‌اش، شرمي نكرده است.

## دو چشم درشت عسلي

نگاه‌هاي هراسان‌اش، تجسم دلتنگي‌ها بود و هر  
ديدارش، تمثيل ديواري بارازي در آن سويش  
نهفته. غزالي گريزپا با دو چشم درست عسلي كه  
هر گام تو، از تو دورش مي‌كرد. چه سخت بود با او  
سخن گفتن و شنيدن آواز سهره‌اي كه نگران، در  
قفسي مي‌تپيد. اشك‌هاي مادر سرريز بود و دختر،  
حيران. پدر، او را از اين و آن نهان‌اش مي‌كرد...  
زمستاني سخت بود و برفي سنگين و من، منتظر  
مردي كه شايد از راه برسد. او آمد و صحبت از  
منزيت شد و صحبت‌هايي كه كم كم گل انداخت. تا  
كه رفتيم سر كلاس و غزال، با لب‌خواني به او  
خوشامد گفت و دهها مثل او را با نگاه‌هاي شاد و  
مطمئن ديد و اما دخترش را هراسان و به قول خود،  
تلنگري كه دل‌اش را آزد.  
روزها همچنان مي‌گذشتند كه روزي در خط نگاه‌ام به  
دخترك، ايما و اشاره‌ها ديدم و جنبش لب‌هايي كه از

خاطراتش در میهمانی‌ها و بر خوردش با دیگران  
سخن می‌گفت. من هم که معلم بودم و دل‌ام  
مالامال ملال، اشک شادی، چشمانم را پر کرد.

## ابلیس

به سرفه افتاد و نصفه نیمه‌ی سیگاری را که داشت  
دود می‌کرد از دست‌اش انداخت و نگاه‌اش رفت دنبال  
مرد. صدایش تلخ بود و تکه‌های شکسته‌ی بطری تو  
اتاق پلاس. مرد رفت سراغ زن و مشتش بسته‌اش را  
که گذاشت کف دست او، کلی پول و جواهر ریخت  
زیرپا و با صدایی گرفته گفت: «نه که فکر کنی  
دوستت ندارم و زن خوبی نبودن نه! غم اشک که تو  
گونه‌های بهار می‌افتد دیوانه‌ام می‌کند. بنفشه هم  
قول داده که زندگی را زهرمار نکند و چند روز عمر را،  
هیچ کدام بی بهار نمائیم.»  
برقی گریزان با بادی تند، در را لرزاند و زن با پاهای  
سست، رفت طرف کرکره و سایه‌اش پهن و بزرگ  
خورد به دیوار و گفت: «برو دنبال بهار... متارکه  
می‌کنیم و خلاص...»  
...زمین برف بود و پاهای مرد سرخ و نگاه‌اش در  
کوچه سرگردان. دستبند رو دست‌انش سنگینی

مي‌کرد و با لباني سخت رو هم نشسته، با کله  
مي‌رفت تو ماشين و فکرش همه، پيش دخترش بهار  
بود در خانه‌ي مادرش.

بنفشه باز رنجاش داده بود و با صبري سرريز، در  
بستري از گناه، نعش او و نقش آغوش‌اش را از خون  
پاسارکرده و منتظر پليس مانده بود.

## سلام بر عشق

شهرپور که مي‌شد همان لباسهاي آبي و بنفش  
چند سال پيش‌اش را مي‌پوشيد و تا مي‌توانست  
سکوت مي‌کرد. با اينکه سن و سالي از او  
مي‌گذشت باز هر خواستگاري را که دوست و آشنا  
برايش دست و پا مي‌کردند، رد مي‌کرد. عشق‌اش  
به کارش بود و همه‌ي فکر و ذکرش به شاگردانش.  
هر چه مادرش آسمان و ريسمان را به هم مي‌بافت  
باز چيزي دست‌اش نمي‌آمد. نگران او بود و اينکه  
کاش سرو ساماني مي‌گرفت. اما وقتي ياد  
ديروزهاي او مي‌افتاد و گوشه‌گيريهاي مداوم‌اش، زياد  
سر به سرش نمي‌گذاشت.

باز شهرپور بود و او غرق آبي و بنفش. شب جمعه  
بود و قبرستان خلوت و او با يك سبد انگور قرمز، پاي  
گوري نشسته و آنها را خوشه خوشه در مشت  
مي‌فشرد. سالروز مرگ عشق‌اش بود. سعيد که

بلند بالا و سیاه ابرو بود و با چشمان جاذب قهوه‌اش  
، همچنان به خواب‌اش می‌آمد و از درد او هیچ  
نمی‌دانست و از غیبت‌های دور و درازش دلخور.  
طوری که حتی حرف‌هایش را در آخرین دیدار نیز هیچ  
نشنید. تا که روزی خبر مرگ‌اش تو دانشکده پیچید و  
او را به کنج تنگ دل‌اش کشاند.  
آخرین وعده‌ی دیدارشان در تاکستانی بود بانگورهای  
قرمز که برایش با خنده می‌گفت: «مثل این خوشه  
انگور که می‌فشارمش، درد آنقدر فشارم داده که  
می‌بینی جز پوست و استخوانی برایم نمانده! اگر  
هم می‌بینی الان سرپایم بخاطر پوست و اثر مرفینی  
که دردم را پنهان کرده و برای سرطان‌ها، سهمیه  
می‌دهند ... راستی چقدر تو این لباس‌ها زیبایی و  
آبی و بنفش ماهت کرده دختر..»

## خیانت در عشق

روزی اعلان عشق کرد و دیری نکشید که پای  
سفره‌ی عقد نشستیم. دانشجو بودم و  
تافارغ‌التحصیل شدن، هر دو فکر بچه را از سر بدر  
کرده و به عشقی اندیشیدیم که پوشالی نبود و  
محبتی که شعله‌های آن را هیچ تندبادی خاموش  
نمی‌کرد. درسم را تمام کرده و داشتیم تو یک شرکت  
کاری دست و پا می‌کردم که یکهو، خلق و خویش  
عوض شد و خواست که تو خانه بنشینم. هر چه

گفت جدي نگرتم و زندگيمان شد جيغ و فریاد و شب و روزمان آشتي و دعوا. تاكه روزي بو بردم همه ي اينها بهانه‌اي بيش نيست و بازي‌ام مي‌دهد. خبر را دوستم فخري آورد و نام و نشان آن آتش‌پاره را. سايه به سايه‌ي‌شان نيز مرا برد و چون حقيقت را فهميدم قلم را با همه احساس‌اش چنان خوني و زخمي يافتم كه انگار زير پتكي له‌اش كرده بودند. دستش كه رو شد و خيانت‌اش آفتابي، جدائي آخرين چاره شد و گفت: «مهریهات را بي‌كم و كاست مي‌دهم!» مهریه‌ام را داد و اما يك چيزي را براي هميشه از من گرفت، اعتماد به عشق و انسان را... فخري زناش شده بود و همه ي آن تعقيب و گريزها نقشه و فريبی بيش نبود!

## همای سعادت

خانه‌اي را كه ذره-ذره‌ي آن را عمري مادر به چنگ و دندان جمع كرده بود حالا دست يك غريبه بود. پدرهم كه از احساس، فقط لذت و درد حال‌ي‌اش بود بي‌آنكه بداند تو دل و عاطفه‌ي هما چه مي‌گذرد، سه ماه نگذشته زن گرفته و نشترى تو زخم دخترش كرده بود. تا كه روزي بعد از كلي غر زدن، زن بابا دست زد به پر كم و گفت: «يللي تللي مي‌گردد كه چكار؟ سگرمه‌ها چرا تو همه؟ بد كاري كردم كه برات خواستگار گير آوردم؟ دست دست نكن و برو دستي به سرو رویت بكش.» همانگاه او كرد و بعد، رفت



سراغ جانماز. مدتي بعد هم هر چه كتاب و دفتر داشت زير باران رها كرد و رفت خانه ي مرد ي كه باريك و بلند بود و سبيل اش قيطاني. مرد ي كه كله ي سحر پا مي گذاشت رو پايدان دوچرخه و مي رفت كه اگر پول ي هم به دست و بالش نچسبيد حداقل اوقات تلخي اش را به خانه نياورد. پدر را فقط در ديد و بازديدهاي عيد مي ديد و خودش هم شده بود عين مادرش كه با نداري ها مي ساخت و خانه اي گرم و جمع و جور مي خواست. عمري گذشت و وقتي كه صاحب مال و منالي شدند و زندگيشان افتاد تو غلتك و با دو تا بچه قد و نيم قد خوشبخت بودند، پدر و زن بابا و خيلي از فك و فاميل ها كه مدت ها از آن ها خبري نبود، همه پيداشان شد. هما هم كه وضعيت را چنين مي ديد و سر صحبت اش باز مي شد مي گفت: «آدميزاده همينه ديگه! هر ساعت يه هواس.» و شوهرش كه عادت داشت هميشه چاي را از ليه ي استكان بمكد مي گفت: «سرو ته زندگي يعني همين!... مردم بدبختي را بو مي كشند. اما تو گفتي دلت با خدا باشته و هر در بسته اي را بكوب. من هم كويدم و همه باز شدند. پس همينجور كه مي خندي بخند و فكر گذشته را از سر بيرون كن.»

ماه غسل

عشق تو دلشان تکان خورد و خواستند عیششان را  
کوک کنند. عینک‌های تیره زدند و سرشان برگشت به  
مرسدسی سبز. هوایی شده و بی‌آنکه این پا و آن  
پا کنند، افتادند تو جاده. برق آسمان، دلشان را  
روشن کرد و در بارانی تند، تنپوشی از بوسه و عطر  
به تن کرده و به ماه عسلی دور اندیشیدند. ماشینی  
مثل تیر از بغلشان گذشت و خرده "شیشه" تو  
دستشان لرز برداشت.

دارا که پی در پی پک می‌زد پیاله‌ای چایی خواست  
وسارا هم دستان خسته‌اش را تکانی داده و بعد،  
رگ کمرش را شکست. یک نفس می‌رفتند که  
آسمان ترکید و با صدای تند ترمز، مردی منتظر، به  
بیرون سرک کشید. حالشان که سر جا آمد و  
چشمی رو هم گذاشتند، مرسدس را تحویل داده و  
با یک استیشن آلبالوئی، از کافه‌ی بین راه جدا  
شدند. سارا که شالی به سرش بود، حس کرد  
گرم‌اش شد و سرش داد پایین. بعد با دهانی که  
چاک و بست‌اش را گم کرده بود به دارا گفت: «من  
که تو آن دور وزمانه پستانک دهنم بود، تو چکار  
می‌کردی؟» دارا برزخ شد و با بد و بیراه گفت: «...  
تیغ تو عمرم انداخته و داغ و درفش تو حلقم کرده  
بودند... دلیل خاصی هم نداشت... میتینگ داده و  
پی دنیایی بهتر بودم.»

سارا که صدایی خفه داشت گفت: «بعدش چی؟»  
دودی تو گلوی دارا شکست و بعد گفت: «همین که  
می‌بینی! دارم گند می‌زنم به هر چی که اسمش  
زندگیست!»

سارا یکهو بالا آورد و دارا دست به جعبه‌ي قرص‌ها برد. جعبه خالي بود و سريع، ماشين را کج کرد به يك جاده‌ي خاكي. سارا که رنگي تو گونه‌هايش نبود ناليد و گفت: «ماه غسل خوبي بود!» بعد، قلب‌اش سرعت گرفت و با تکانه‌اي سخت، یکهو خشک‌اش زد.

دارا که صدای بغض دارش خش برداشته بود گفت: «دلوپس نباش تا پای شاه‌رگم هستم. دربدری‌ها تمام می‌شود!»

تخته گاز راه افتاد و با صدای سنگین سیلابي مخوف، کنار رودخانه‌اي در را به روی شب باز کرد. بادي به صورتش خورد و بعد با سیگاري در گوشه‌ي لب‌اش، سارا را کول کرد و پا در سیلاب نهاد. اما دل‌اش نیامد که سارا را تنه‌اي تنها بگذارد. خود نیز با او جلو رفت. سیگارش نم برداشت و بعدش، هر دو با سیل راه افتادند.

## پاییزان

آینه را مات دیدو زد زمین. دوست داشت بشکند. نشکست. دوباره برداشت. چراغ‌ها را روشن کرد. تار به تار موهای سفیدش را شمرد. رفت سراغ تلفن. وقت گرفت که کاکل‌هايش را رنگ کند. رنگ طلا، برگي از تقويم کند. دو سه قلم خرید داشت.

چارقدش را سر کرد. دستش رفت روی میز آرایش. لبانش را غنچه ساخت. از چالِ چانه‌اش خسته بود. به دماغش نمی‌آمد. جراح نیز چنین نظری داشت. اگر با مرگ شوهر و مراسم ختم‌اش درگیر نمی‌شد، حتماً که تا حالا شرُّ چالك را کنده بود. پا تند کرد. روبان سیاه را از چهره‌ی شوهرش کنار زد. دید که باز دلگی کرده. از نی نی چشمانش فهمید که تاتی تاتی تکان می‌خوردند. چندان‌اش شد و به قهقهه، روبان را مثل چشم‌بندی دور قاب گره زد. حوصله‌ی هرز رفتن‌هایش را دیگر نداشت. شروع کرد به گردش رقصیدن که دستانی تنومند، او را به تخت‌اش بست و پرستاری که بدخواب شده بود رگی را با سوزن نشتر زد.

## غرور و تعصب

غر که زد خنده از لب «سیما» پرید. کلمات تا مغز استخوان نیش‌اش زد. بی دست و پا نبود. کنیز زرخرد هم نبود. اما مرد سینه پف کرد و پیش آمد. هلش داد و پوست تخمه‌ی تو دهن‌اش را تف کرد تو چهره‌اش. سیما نگاه کرد. ناباور بود. کسی که روزی مهرش را به دل داشت، خاکسترنشین‌اش می‌کرد. مرعوب نشد. پس‌اش زد: «من که صدبار گفته‌ام، از تو دل می‌کنم از کارم نه. می‌میرم اما کنج خانه نمی‌نشینم. پول داری برای خودت. باید رو پای

خودم باشم. از شغل ام می‌چسبم و تا آخر نه  
می‌گویم».

مرد گفت: «ور زیادی نزن. بشین خانه و بچه‌ها را  
بزرگ کن! دوست ندارم شب و روز، چشم هزار  
مریض و کس و ناکس‌اش به چشم و ابروی تو  
باشه...»

زن کمی کوتاه آمد و بخاطر دو دخترش هم که شده  
بود، از شیفت‌های کاری‌اش زد و یک جورهایی  
ساخت و صبوری کرد. مرد هم که دلش در گرو  
دیگری بود و غیرت و تعصب همه بهانه، می‌رفت  
یللی و تللی‌اش که روزی سیما، او را رو تخت  
اورژانس دید و تا بجنبد و کاری کند، همکارانش او را  
کشیدند بیرون. نبض مرد از نوسان افتاده بود و بوی  
الکل و تریاک از او بلند.

مراسم ختم و ترحیم که تمام شد، سیما این بار  
تمام وقت آمد سرکارش. آشیان‌اش بر باد رفته بود و  
اما او مصمم و سرحال، سر فرازانه بچه‌هاش را بزرگ  
می‌کرد.

## فرار از تله

گیلاسی دست‌اش بود و قهقه‌اش بلند. موهای بلند  
ریخته رو شانه‌اش وضربا هنگی که کش و قوسی تو  
تن‌اش می‌انداخت و موقع افتادن از بال کامیار  
می‌گرفت، سرزنده اش نشان می‌داد. خانه پر بود  
دود و بی‌دلهره، داشت فردا را بومی‌کشید. خیس  
عرق بود و نفس‌اش گرم که یک گل مشت و چند

تاکشیده، شلان شلاناش کرد و خورد به سینه‌ی دیوار. دست کامیار هم، سُرخورد به گره کراواتاش و سفت که کرد چنگ انداخت به دلارهایی که سهم لایلا بود و از هتل زد بیرون. هوا آفتابی بود که دستانش را سایه‌بان چشم کرد و تا بجنبد حس کرد که یکی پس قفایش، سایه انداخته و تا برگردد رفیق‌اش را دید که همان اول سهم‌اش را گرفته و پشت مرز جا مانده بود. سوز و خون گلوله بود و تپانچه‌ای خفه و خاکی که تا زمین خورد سرخ و نمناک‌اش کرد. سرانگشت کامیار روزخماش بود و رد نگاهش به مرد که با کیفی پرپول، می‌رفت طرف اتومبیلی که لایلا، با زیرپوشی چسبیده به گرده‌ی گندمگون‌اش، انتظار او را می‌کشید. او خود را در تله‌ای دید با دست و پری پر خون و تهی، که چشمانش سیاهی می‌رفت و دهها نقشه‌ی سرقت، تو ذهن‌اش درهم می‌شدند.

## عاشقانه

عشق دورتر و دورتر می‌شد و دل سپردن مشکل‌تر. اما برای عاشقانه‌های سینما، زیباترین نغمه‌ها را می‌ساخت. هنر تو خون‌اش بود و موسیقی کسب و کارش. رابطه‌ها را آسان می‌گرفت و عطش تن، بیقرارش نمی‌کرد. تا که روزی یکی پا پیش گذاشت و از شیفتگی‌اش گفت و اینکه پای سفره‌ی عقد هم می‌شود نشست. مرد، منتظر جواب بود که زن

خندید و آخرسر، کمی آشفت و مغموم گفت:  
«فاصله را چکارش می‌کنی؟ بین من و تو خیلی راه  
است... عشق تو موسیقیست نه من!» مرد گفت:  
«تو و موسیقی را نمی‌شود از هم جدا کرد. درست  
مثل ساحل و دریا. زمان را هم زیاد جدي بگیر و به  
صدای دلت گوش کن!» گام‌های لرزان عشق به  
گوش‌اش خورد و پریشان از عمری که شتابان  
می‌گذشت، دل به تجربه داد و به دفتر بخت، خط و  
امضایی انداخت.  
درک و فهمی یگانه بود و غم فاصله هیچ نبود. چرا که  
معلوم نبود يك نفر تا چقدر می‌تواند پیر شود.

## سوءظن

واقعیت‌ها او را نمی‌ترساند. وحشت‌اش از جاپاهای  
خود بود. سایه‌هایی که انگار، خاطراتش را حکاکي  
می‌کردند با تیزی‌های عتیق و کدر. به شکل دشنه  
و قمه. دو نیم‌اش می‌کردند روح‌اش را، با جیغی تو  
گوش‌اش. سگی وق زد و سراسیمه شد. خورد به  
دیوار. برگریزانی سرد بود و فکرش پیش دریا.  
دستخوش گرداب. با سر نخي تو غربت. دلهره  
داشت. اضطراب دیدار. باورش نمی‌شد این فراق.  
هفته سال گذشته بود. حالا باید نوزده سال‌اش  
می‌شد. نشانی را درست آمده بود و دریا دم در.  
انگار که دو غریبه روبروی هم. در آغوش هم  
گریستند. دو پروانه که بال در بال هم یکی شده

بودند. فردا را دریا عروس می‌شد. عروس بندر.  
خوشحال بودند و دریا بیشتر. پدر دست از لجاجت  
برداشته و مادرش را کنارش داشت. سوءظنی  
بیهوده بود و طلاق‌ی شوم و پدری که فرزندش را  
ربوده و در رفته بود. بی‌هیچ ردپایی.

## سفر

آمدنش هم مثل رفتنش بود. با سلامی می‌آمد و با  
خدانگهداری راهی می‌شد. ما هم عادت کرده  
بودیم. وقت رفتن تنها هدیه‌ی ما، اشک‌های پنهان  
ما بود که شانه‌هایش را بوسه داده و آرزوی دیگر بار  
دیدنش را در گوش‌هایش زمزمه می‌کردند.

شاید اگر بی‌تابی مادر نبود، رفتنش را از قبل خبر  
می‌داد و شاید هم خبرمان نمی‌کرد. آرام و تودار  
بودنش عادت همیشگی‌اش بود. یادم هست وقتی  
کوچک بود، هرچندگاه خلوتی می‌گزید و تو تنهایی  
می‌زد زیر گریه. روزی برای چندمین بار در حال گریه  
غافلگیرش کردم. کنارش نشستم و از آسمان و  
ریسمان بهم بافتم تا توانستم راضی‌اش کنم که  
برایم حرف بزند. او از فقر گفت، فقر خودمان، فقر  
همسایه و فقر همه‌ی مردمی که می‌شناخت یا



نمی‌شناخت. کم سن و سال تر از آن بود که فکر کنی در چنین عوالمی سیر می‌کند.

سفره‌ی دلش که باز شد، شب هنگام بود و باد، در و پنجره‌ها را بهم می‌کوفت و زوزه اش، هجوم گرگی را می‌ماند که دندانهایش را برای انسانهای درمانده در دشتی پر برف و مه‌آلود، تیز کرده باشد. هر چند اتاق محقرمان چنانکه باید و شاید گرم نبود اما گفته‌اند دیگ را آتش جوش می‌آورد و آدم را حرف می‌گفت:

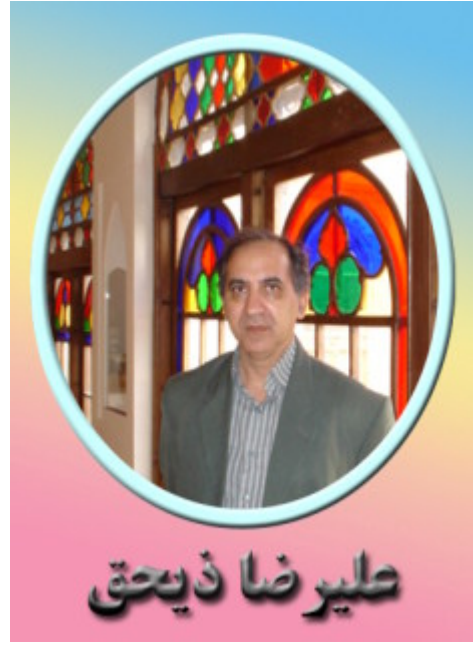
"اگر جای خورشید بودم، این زمستانها می‌دانی چکار می‌کردم؟ اگر خورشید بودم، می‌گفتم که ای گودنشینها، از الماس اشکهایتان خنجری بسازید و پیکر مرا قطعه قطعه کنید و هر تکه‌ام را، به کلبه‌های سرد و خاموشتان ببرید تا شاید بچه‌ها، زیر کرسی‌های خاموش، یخ نبندند. راستی چه آرزوی بی‌ربطی برادر، اینطور نیست؟"

از توداری اش می‌گفتم که همیشه غافلگیرمان می‌کرد و درست لحظه‌ای که انتظارش را نداشتیم یا می‌رفت و یا که پیدا می‌شد. دفعه آخر هم که آمد، مثل همیشه آمدنش بی‌صدا و آرام بود. با صدای مادر بیدار شدیم و از رختخواب زدیم بیرون. شوق دیدارش را داشتیم و تا آمدیم بغل اش کنیم، یکهو خشکمان زد. اما درنگی کرده و دو باره در آغوش هم فرو رفتیم.

حقیقت تلخی بود. باید باورمان می‌شد. فقط فکر  
مادر بود که عذابمان می‌داد. تا که باز، رفت و  
وداعش با مادر، چند کلمه بیشتر نبود: " خداحافظ  
مادر! دعا کن که با این تنها دستم نیز ، کاری از  
دستم بریاد."

راهی شدو ولبخندش ، درد مادر شد واو را دیگر ،  
هرگز ندیدیم.

به گذشته که برمی‌گردم و روزهای کودکی و  
نوجوانی اش، می‌بینم آرزویش چندان هم بی‌ربط  
نبود. چرا که او سرانجام خورشیدی شده و هر  
تکه‌اش در دلها به حیات خود ادامه می‌داد و دیگر ،  
هیچ سنگری چشم انتظارش نبود.



[Zihagh@yahoo.com](mailto:Zihagh@yahoo.com)

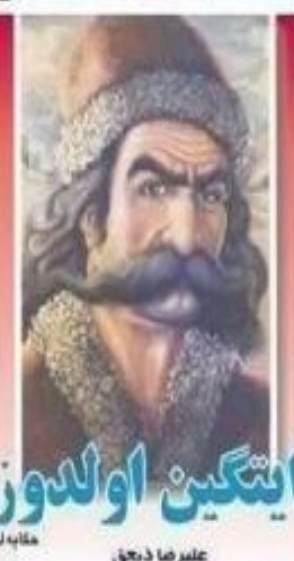
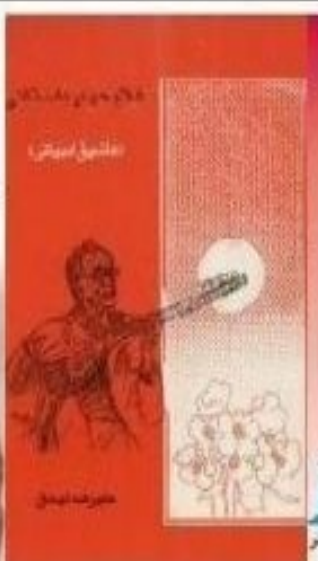
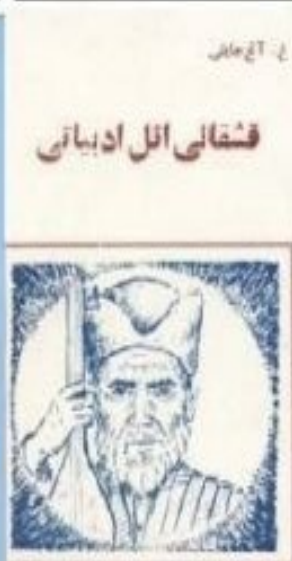
[www.zihagh.blogfa.com](http://www.zihagh.blogfa.com)



# مارال

فرهنگ و ادب

وب نوشت های علیرضا ذیحق



[www.maral65.blogfa.com](http://www.maral65.blogfa.com) باز نشر مطالب به صورت لینک و با ذکر منبع آزاد است.

# قصه های علیرضا ذیحقی باتام های مستعار در هفته نامه اورین خوی 1382/2003



سه شنبه ۷ مرداد ۱۳۸۲ سال دوم - شماره ۶۶

دوره ای سر نوشت

ابلیس

دختر فراری

سه شنبه ۹ اردیبهشت ۱۳۸۲ سال دوم - شماره ۶۹

سرفروش با طرز آینه بین صحبت است  
فکر کرد و بعد که فهمید او زنده باقی مانده بود  
چشمش از زمین از من جدا نبود و  
لوتی از تاج کشید گفتند اما دست او بر سر  
می خواهد بلند خراب است کند از من  
داری تحمل من کند من خواهد از سر  
بگر بپوش من پس فقط آن را دست  
در حضور تو برایش رنگ بر من و دست  
مسلم گنیم و بعد گوش بده که چه می  
باشد

چون با تو بودم و عزیز من با تو بودم  
بعد از آن که رفتی و من را دور کردی  
من به تنهایی در این دنیای سرد  
من به تنهایی در این دنیای سرد  
من به تنهایی در این دنیای سرد

شعبه هادی می آمد و در فکرتان بود  
بنیان کاری دیدم من شد لوتی از تاج  
نیوادم و بوردی هم نمی دیدم که زاهد  
وی شویم اما روزی منزل حساسه  
بود و من زودتر از موعد وارد خانه شدیم  
که بساط پهن کرده و مشغول کتاف بود  
می باشد دیدن این صحنه دوش تکیه داد  
که انگار خواب نیوادم بسیار فسیدم  
مرافقه کاری از پیش سرود و او هم روز  
تر می شد و دیگر مثل سابق متعلق کاری  
هم نمی کرد اما نوران من گشت و من  
به سخت سیاه خود فکر می کردم که فرار  
نود هرگز تمام خوشبختی را بچشم

روزها بدین سوال من گشتند که بر کار  
بیکارش کردند و به شهر خودشان برگشتند  
اول از همه سوراخ زمینی رفت که کنار بود  
آسیاب و کاشکامل باشد. زمین را فروخت و  
بعد از مدت خودش هم دستگیر شد  
آنان حدود شش ماهه که در زندان است و  
سازد و او را می سرودند هم می اندک

می کرد از اینکه حسن و مسالماهی هنوز  
راهی مدرسه بودند و هم نشان پشت  
نیمکتها و تو کلاس می گشتند حسرت می  
خوردم کار موشن و ساختن بود و به امید  
روزی نشسته بودم که مجزه ای مرا از این  
مرتاب نجات دهد تا که روزی این اتفاق  
افتاد و شوهرم با یک شرکت ساختمانی به  
عنوان سرکار گر قراردادی بست و ناچاراً باید  
راهی غریب دور می شدید رفیق اسمهان

چهارم کرده فیس را از همان کودکی  
این دنیا ختم گرسنگی و فراموشی را می  
باید به هر چقدر بزرگ تر می شدیم به  
استاد و دانشمانی می اندیشیدم که بین من  
و مرغان میانه افکنده بود. مدرسه هم که  
این رفیق همیشه نامم بود لیستی بود که  
باید امضا و ویش را بنگار می گرفتم.

بازم کارگر روزمزدی بود که بیشتر اوقات  
سنگ را سنگ می ماند مازم هم بنا هفت  
بهر خانه میرش گرم سر بر پوشش های  
بنا می بود که بعضی وقتها اصلاً فراموش  
می کردم خدای نامم را تا در فرزند بزرگ  
می کردم و دانشمونی تر گفتم و سید و  
می کردم و سید و دانشمونی تر گفتم و سید و



This document was created with Win2PDF available at <http://www.daneprairie.com>.  
The unregistered version of Win2PDF is for evaluation or non-commercial use only.